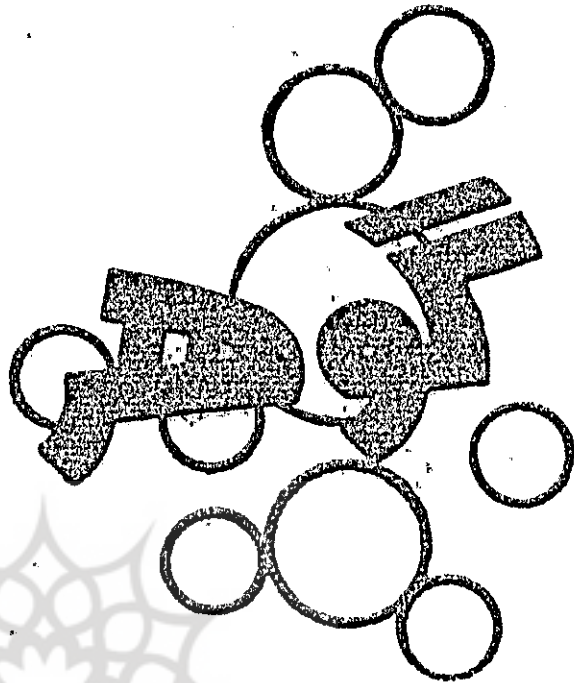
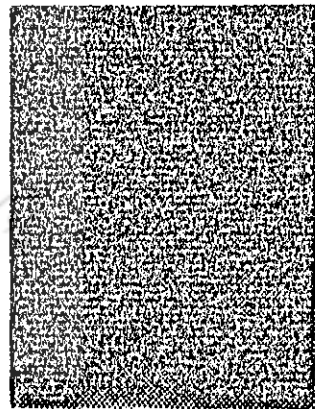


سال پنجم - شماره ۷ مهر ماه ۲۰۳۶
(شماره مسلسل ۵۵)



بیرمسؤل: مرتضی کامران

شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم فواره لمان



در شماره ششم سال پنجم ماهنامه تحقیقی گوهر (شهریور ۲۵۳۶) قصیده توصیف دریاچه لمان و تعریف مردمی آزاد که در کناره‌های آباد آن بسر می‌برند و شهر زیبا و فریبای ژنو^۲ را تشکیل داده‌اند چاپ شد و ارباب ذوق و حال را مطبوع طبع و پسند خاطر افتاد. این قصیده ره آورد سفر نخستین من بژنو و یادگار آن سال شوم!! بود. از آن پس، بهر وقت فرصتی دست داد، بیدرنگ، باین شهر سفر کردم و مدتی در آنجا بسر بردم و یاد کهنه و گذشته را تازه و نو ساختم.

همانگونه که در شماره پیشین نوشتیم، کناره‌های این دریاچه زیبا و فریبا، برای من، خاطره انگیز است، بویژه گوشه‌ای از منتهی‌الیه کناره شمالی آن در محاذات ساختمان عظیم دفتر بین‌المللی کار (بی‌ت = B.I.T)^۲، با آن چمن‌های وسیع و شاداب و سرسبز و خرمن‌های بدیع و تازه و خرمن گل‌های رنگارنگ و درختان گوناگون کهنسال و تناور سر بفلک کشیده که برآستی دیدنی و تماشائی است. در اینجا، مانا، صنعت و طبیعت دست‌ب‌دست هم داده صحنه‌ای باصفا و دل‌آرا فراهم آورده‌اند که چشم از دیدن جمال و جلال و کمال آن سیر نمیشود.

اما این گوشه خیال انگیز و رؤیا آمیز، بجزاین ظاهر آراسته و پیراسته، برای من معنی و مفهومی دیگر دارد:

در آن سال شوم که حیران و سرگردان و قدم‌زنان و دامن‌کشان بهر سو میرفتم، همینکه باین گوشه راه‌جستم بی‌اختیار بآن دل‌بستم و در زیر شاخه‌های سایه‌گسترده درختان کهن و تناور آن نشستم و در آنچه بر من رفته بود و نیز در آنچه آن روزها، در تهران، بر بساط بافر و شکوفه‌هایی که بکندیمین و عرق‌جبین و اشک‌بصر و خون‌جگر گسترده بودم می‌گذشت، باندیشه فرورفتم و بقول شیخ اجل سنگ‌سراجة دل را بااماس آب دیده می‌شستم و باخسود می‌گفتم:

رنج بردی تو و شد گنج نصیب دیگران!! تا تو باشی، که دیگر کوشش بیجان کنی!!

از آن روز، این گوشه برای من، گنج اعتکاف و عزلت و پناهگاه انصراف و عبادت و محراب حاجات و مآذن مناجات شد و گاه بیگاه، چون حاجیان کعبه‌خدا که هروله‌کنان، بسوی قبله مقصود می‌شتابند، من نیز بی‌تابانه، بآن گوشه خلوت و آرام می‌آمدم و ساعتی بر ازونیا و سوزگداز می‌گذراندم و بر بی‌وفالیها و سست‌عهدیها و پیمان‌شکنیها و نامردمیها و نا جوانمردیهای روزگار اشک‌جسرت میریختم!! اکنون این گوشه تنگ و یاریک و «دنچ» فرورفته در انبوه درختان که بندرت مورد گردش و تفریح مردم قرار می‌گیرد، بآن خلوت و سکوت با عظمت و ابهت خود، برای من چون محراب مسجد خدا و اعتراف‌گاه دهلیز کلیسا اسرارآمیز و الهام‌انگیز است. بهر بار که بآنجا راه می‌یابم، خاطره آن «سال شوم» بیادم می‌آید که چگونه، نخستین بار، در پایان یک‌راه‌پیمایی خسته‌کننده، باین گوشه رسیدم و باحالی زار و نزار، تن کوفته و خسته را بروی تخت سنگی انداختم. درست مانند جسدی بیجان که بر تخت مرده‌شوی خانه افتاده و در میان دستهای سرد و بی‌احساس مرده‌شوی، با آوازی یکنواخت، از این پهلو بآن پهلو غلتانده میشود، من نیز، در میان سیلی‌ها و تازیانه‌های افکار و تخیلات بیرحم و سنگم، از این سو بدان سو، پرتاب میشدم. وقتی بخود آمدم که در همه هیئت بدنم، یک‌اندام درست یافته نمیشد. همه شکسته و از هم

گسسته بسود. از فرق سر تا بدم پا، در سیل عرق و اشک و خون غوطه میزد و لهیب مهیب آتش یاس و حیرانی و حرمان و سرگردانی از کانون سینه شعله میکشید. من، چون پروانه‌ای دیوانه، در میان شعله‌های جانانه میسوختم و نمیدانستم چرا میسوزم؟ چرا... چرا؟

آن روز، در همین گوشه و در همان حال یدرک و لایوصف بود که من خدارا بالمعاینه دیدم.. آری دیدم! در آن حال عجب که تمام سنگینی و رنگینی از همه ذرات وجودم بدررفته و از کثافات و اجرام خاکدان تیره زمین و کلیه تقیدات و تعلقات و تعینات و تشخصات بشری یله و رها گشته بودم و بهنگامیکه در اقیانوس ژرف و پهناور و بیکران مستی و بیخودی غوطه میخوردم، در یک لحظه زود گذر و بیک لمحّه کوتاه بصر، که چون برق لامع و شهاب ثاقب بیشتر نپایید، خدا را، در همان فروشکوه کبرپائی و جمال و جلال خدائی و عظمت و ابهت روحانی و ملکوت و جبروت آسمانی، بچشم دیدم و بگوش شنیدم و بدست لمس کردم. از آن پس نفهمیدم چه شد؟! و بر من چه گذشت؟! همینکه بخود آمدم، پرده‌های عبرت‌آور و حیرت‌گستر واقعات آینده، از برابر چشمان خیره من، رژه می‌رفت و نابکاران غدار و پتیارگان ستمکار و فتنه‌جویان مکار و اهریمنان مردم آزار، یکی پس از دیگری، بعداب وجدانی و عقاب رحمانی گرفتار بودند و در درکات اسفل السافلین دوزخ، بکیفر اعمال زشت و پلید خود، رنجه و شکنجه میشدند و وضعه میکشیدند و فریاد میزدند و امان میخواستند...!!

امسال هم، در ماه پیش، در همان گوشه کناره دریاچه لسان، روزی با خود خلوت کردم. آب شناف و نیلگون و کم‌موج دریاچه، در زیر تابش خورشید نپسروز شهریور، میدرخشید. آسمان صافی و بی‌ابر بالای دریاچه، چون فیروزه بواسحتی، تلسوء لوء و لمعان داشت. فواره میان دریاچه با پرش و جهش آسمانی، مانند ستونی قوی و مستوی از نور، بهواکشیده میشد. ذرات آب فواره، مثل پرده‌ای پرچین و شکن از بهر نیان سفید، از اوج تاحضیض گسترده بود و منظره‌ای بدیع پدید می‌آورد. قوهای مفرور و سرفراز در شنا و مرغان تیز پر آب باز در تک‌وتاز بودند. زورق‌های بادبان‌کشیده، چون کواکب ثابت و سیار، جابجا، بروی آب بچشم می‌آمد. تنفس هوای پاک و پاکیزه و بی‌گرد و غبار و دیدن درختان و سبزه‌های سروروی شسته از باران سحرگامی، تن و جان را نوازش میداد، برق شوق و ذوق این آبادی و آزادی روح بخش و دلنواز، از ذرات وجود زن و مرد و پیر و جوان و عارف و عامی ساطع و لامع و از درود یوار و آب و خاک این مرز و بوم آشکار و هویدا بود و من، باز، در یک چشم برهم‌زدن، دیدم پرده‌هایی را که در آن سال شوم!! در همین گوشه بمن نشان داده بودند در طی چندین سال، بطور منظم و مرتب و بی‌کوچکترین توقف و تخلف، صورت تحقیق یافته است و بیشتر بدکاران و کژاندیشان که بی‌موجبی بر من ستم روا داشته بودند، بسزای عمل خود رسیده‌اند.

یکی مردو یکی مردار شد .

یکی بغضت خدا گرفتار شد .

بنابراین دیر شد ولی دروغ نشد ولی من ، قائم و دائم ، مانده ام و در راه خدمت باین آب و خاک پاک و تابناک که ، او را ، از عمق جان و بن دندان ، دوست دارم ، و برای حمایت و صیانت فرهنگ نامدار این قوم بزرگ ، که آنرا میراث عظیم و قویوم و سرمایه گرانبها و بی همتای عقل و فکر و ذوق و احساس و هوش و هنر بشری میدانم ، و از پاسی آشنا ساختن نسل جوان فارغ و غافل از فرو شکوه گذشته درخشانده ، که آنرا لازم و واجب می شمارم ، و بمنظور اعتلا و انجلائی مکتب راستی و درستی و پارسائی و پرهیز-گاری ، که آنرا وظیفه شرعی و تکلیف عرفی خود می شناسم ، باز ، از بام تاشام و از نگاه تا پاسی از نیمه شب گذشته ، فر فره وار ، در تلاش و جنبش و جهاد و کوشش هشتم و از این کار عالی الدوام و کوشش بی انقطاع خسته نمی شوم و لذت می برم .

بخانه که رسیدم ، زنگ تلفن بصدادر آمد . جمال زاده بود که میخواست شب را باهم باشیم . یکی از لذات فراموش نشدنی من در سفرهای ژنو ، پس از زیارت «آن گوشه معهود» ، دیدار این مرد شیرین بیان و نازنین جان است . جمال زاده با همسر من و پدر و مادرو برادر و خواهرش که سالیان دراز در ژنو اقامت داشتند ، شب و روز مانوس و محشور بوده است . از چهل سال پیش تا کنون ، خود و همسر عزیز و مهربانش ، این دوستی بی ریب و ریا و با صدق و صفا را حفظ کرده و ادامه داده اند . بعدها ، من و محمد پسر من باین حلقه مبارک و میمون پیوسته ایم . اکنون محمد هر وقت در ژنو است ، بهترین اوقاتش همانست که در اطاق انباشته بکتابها و رسالهها و نوشتههای درهم و برهم و یا در ایوان کوچک غرقه در گل طبقه ششم خانه شماره ۸۳ جاده فلوریسان^۴ ، در کنار «عمو جمال» می نشیند و به حکایات و روایات قدیم و جدید جانانه و مشفقانه این استاد فرزانه جهان در نور دیده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام چشیده ، گوش فرا میدهد و از گفتار اولذت میبرد . امسال ، بیش از سالهای پیش ، لذت دیدار با استاد جمال زاده دست داد . محمد و مادرش بیش از دو ماه در ژنو بودند و من چند روزی با شتاب رفتم و برگشتم و در این مدت ، در هر فرصت ، ملاقات با استاد را مغتنم شمردم . روزی چند بیت از قصیده دریاچه لمان را بر او فروخواندم و گفتم در شماره شهر یورما هنامه تحقیقی گوهر زیر چاپ است . گفت برای فواره لمان هم ، که در نوع خود در جهان بی نظیر و عدیل است ، شعری بگو زیرا تا آنجا که بیاد دارم فقط یکی از شاعران اروپائی چند بیت در این باب گفته است و لسی تو میتوانی با این قدرت طبع که داری حق سخن را ادا کنی و اثری از خود بیادگار بگذاری . بهنگام بازگشت از ژنو ، در هواپیما فراغتی بود و حالی دست داد ، طبع بکار پسر داخت . بفرودگاه بغداد که رسیدم ، پاسی از نیمه شب گذشته و قصیده تمام شده بود . مسافران

همه در خواب بودند. ساخته‌ها را از حافظه بذاکره و از سواد به بیاض آوردم و چون انگیزه سرودن این شعر، سفارش استاد جمال زاده بود، طبیعی است که این اثر با و هدیه میشود و از ناچیزی آن عذر می‌خواهم که الهدایا علی مقدار مهدیها.

از خدا استدعا دارم که برای خدمت‌گزاری در راه سر بلندی و سرافرازی شعرو ادب پارسی و فروشکوه زبان‌دری، وجود ذی‌جود جمال زاده را، با همین شور و شوق و جنبش و کوشش، دائم و قائم، زنده و پرتوان و شاد کام و کامران نگاهدارد تا بتواند برای اعتلا و انجلای فرهنگ نامدار ایران آنچه را در دل آرزو دارد تحقق بخشد بمنه و کرمه

دبیر کل بنیاد - دکتر نصره الله کاسمی

دبیر کل بنیاد

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

۱- Le Jet d'Eau de Lémén

۲- Genève

۳- Bureau International de Travail

۴- 84 Route de Florissant



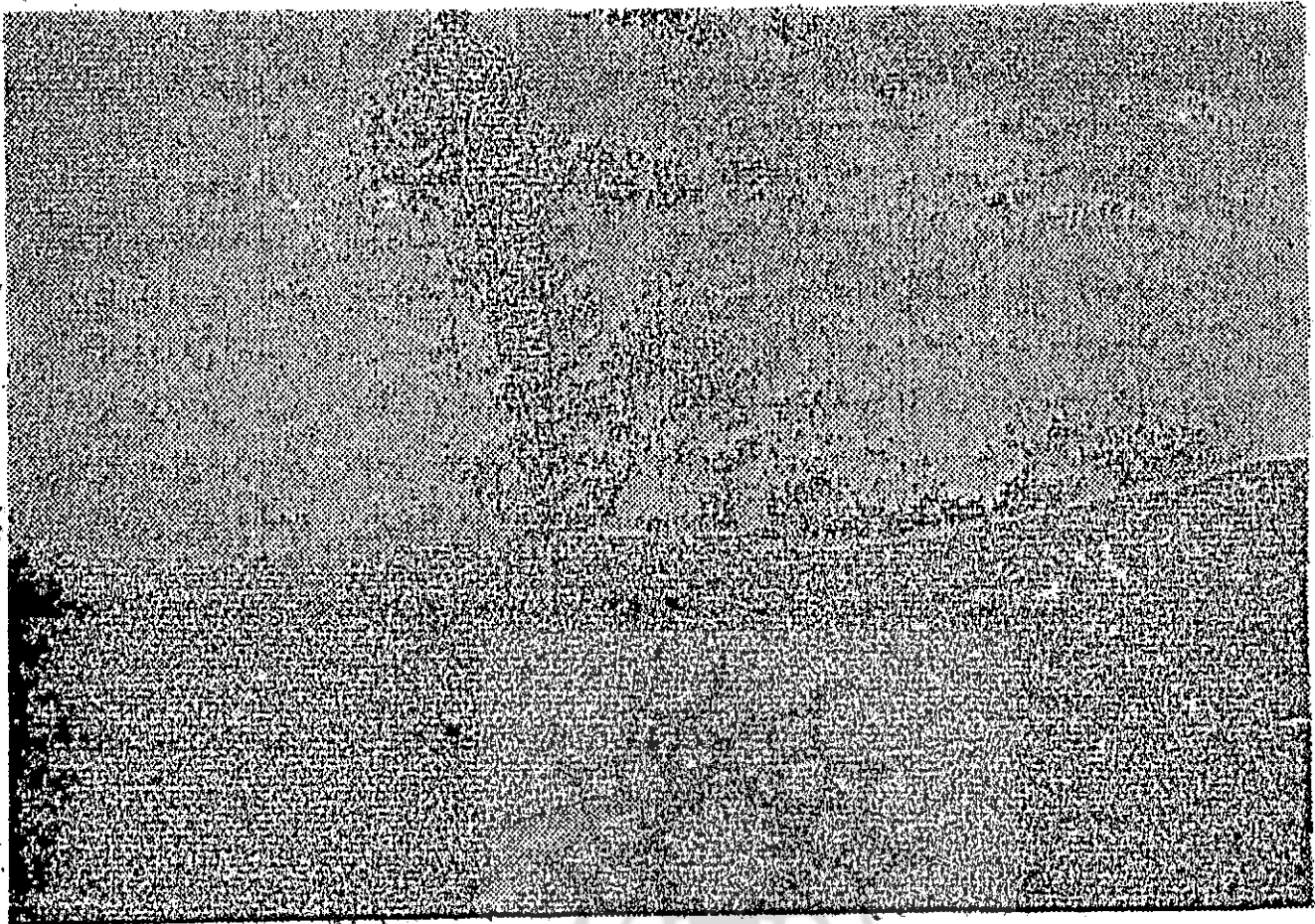
بدوست نازنین و عزیزم
استاد سید محمدعلی جمالزاده

فواره لمان

ای دادگر خدا! تاکی بود روا؟
ظلم ستمگران! صبر ستمکشان!
ای آفریدگار! این نیست رسم کار!
برهم زن این قرار، زین بیشتر ممان،
کاین خیل اقویا، زین جمع بینوا،
در زیر دست و پا، ساینده استخوان!
بهر صعود خویش، بی هیچ کم و بیش،
از پشت های ریش، سازند نردبان!
با جنگ و باستیز، و زینک دورستخیز،
طرحی دگر بریز، از بهر امتحان.
بودار از میان، این پایه خلاف!
برگیر از جهان، این مایه زیان.

رقصان و نغمه خوان، سرمست و سرگران.
دل را کشد به بند، تن را دهد توان.
از فرق تا قدم، از دوش تا بران.

فواره لمان، چون دختری جوان،
با قامت بلند، با موی چون کمند،
گیسوی خم بنخم، افکنده رویهم،



آن گیسوی دوتا ، آن زلف مشك سان .
از پشت او عیان ، بس نکتہ نهان .
پستان و ناف و بر ، پیدا بود از آن .
بر ما نهفته ها ، کرده همه عیان .
هر دم کند دونیم ، آن تور پرنیان .
نه بوده در زمین ، نه بوده در زمان .
وزهم گسستگی ، پاکوب و کف زنان ،
آرد بتاب و تب ، هم خرد و هم کلان .
گدراست ، همچو تیر ، گدخم ، چنان کمان .
گیرد چوپنج و تاب ، آن پیکر جوان ،
هستند ، تک بتک ، دنبال هم روان ،
سوی زمین ، بشور ، آیند از آسمان .

هر صبح تا مسا ، شانہ زند صبا ،
توری ز پرنیان ، پیچیده بر میان ،
توری دگر ز سر ، افکنده تا کمر ،
این تور تن نما ، دلچسب و جانرہا ،
چون میوزد نسیم ، بر آن تن چوسیم ،
رقاصہ ای چنین ، جان بخش و دلنشین ،
بی هیچ خستگی ، وز پانہستگی ،
رقصد ، بروز و شب ، باشورو باشغب ،
در رقص ، دلپذیر ، در چرخ ، بی نظیر ،
در نور آفتاب ، در برق ماهتاب ،
گوئی کہ از فلک ، يك خیل از ملك ،
با پای چون بلور ، از سردبان نور ،

این جور آب باز ، چون قوی سرفراز ،
 بنهشته چون سحاب ، بر رخس آفتاب ،
 تازان بهر طرف ، لبها بسته کف ،
 یا یک ستون نور ، از صفحه بلور ،
 یا برف کوهسار ، بردوش آبشار ،
 یا گردسیم تباب ، باقوت و شتاب ،
 یا زورقی زسیم ، لرزنده از نسیم ،
 یا هود جی سپید ، چون کوب امید ،
 یا چرخ نیل قام ، تاجی زسیم خام ،
 تاجی گره گره ، از نقره سره ،
 یا کرده آدمی ، بر ساحت زمی ،
 یا تن برهنگان ، از جان گذشتگان ،
 دستانشان نژند ، پاهایشان به بند ،
 ای دادگر خدا ! تاکی بود روا ؟؟
 جمعی بعیش و ناز ، جمعی بسوزوساز ،
 آن فربه و غنی ! این زار و منحنی !
 ای آفریدگار ! این نیست رسم کار !
 کاین خیل اقویا ، زین جمع بینوا ،
 بهر معبود خویش ، بی هیچ کم و بیش ،
 شد طی چو کارشان ، بر بسته بارشان ،
 با جنگ و باستیز ، و زیک دورستخیز ،
 شمشیر عدل تام ، بیرون کن از نیام ،
 زین جمع نابکار ، بیرحم و بدشعار !
 بردار از میان ، این پایه خلاف !
 شاید ز عدل و داد ، گیتی برد زیاد ،
 روز بهی رسد ، فر مهی رسد ،
 این شعر یسار گار ، ماند بروز گار ،
 از من سوی «جمال» آن مرد باکمال ،

گاهی بود بتاز ، گاهی بود چمان .
 دوپای در رکاب ، دودست بر عنان .
 گردش ، کشیده صف ، امواج بیکران .
 تابان شده زدور ، بر برکه لمان .
 چابک شده سوار ، ریزد باآبدان .
 از روزن سحاب ، بیزند در جهان .
 افراشته ز بیم ، هرسوی بسادبان .
 تازان بسوی شید ، زین تیره خاکدان .
 آویخته زبام ، بی میخ و ریمان .
 بر هر گره زده ، نقشی گهر نشان .
 بر رغم آسمان ، از آب ، کهکشانشان .
 برده بر آسمان ، دستان به الامان .
 فریادشان بلند ، گویند ، بافغان :
 ظلم ستمگران !! صبر ستمکشان !!
 آن فکر خزوبز ، این فکر آب و نان !
 آن باد در شکم ! این خاک در دهان !
 برهم زن این قرار ! زین بیشتر ممان ،
 در زیر دست و پا ، ساینند استخوان !
 از دوشهای ریش ، سازند نردبان !!
 بر پلهها زنند ، آتش ، یکان یکان !!
 طرحی دیگر بریز ، از بهر امتحان !
 از بهر انتقام ، بی شک و بی گمان ،
 بیرون بکش دمار ، ساز این جهان ، چنان .
 بر گیر از جهان ، این مایه زیان !
 این ظلم و این فساد ! این ذل و این هوان !
 بافرهی رسد ، در آخر الزمان .
 در وصف این دیار ، تاباشد این جهان ،
 استاد بسی همال ، بر رسم ارمغان .

نیمه شب پنجشنبه ، ۵ شهریور ۲۵۳۶

در هواپیما ، از ژنو شروع و در فرودگاه بغداد تمام شد و قلمی گردید .